

سید روز

اثر طبع پرمان مجتباری

نردانی کاندرا بن ملك نه روز
بود مفهوم نام زن - پیه روز
بیچارگی زنان
گفتار پرمان

» تقدیم بزهای نیره بخت «

کتابخانه بروخیم

طهران

۱۳۰۶ شمسی

(۱)

مقدمه بقلم

آقای

احمدی مختیاری

کسانیکه بدیده تعمق و انصاف
در اشعار منظومه (سیه روز)
غور نمایند اعتراف خواهند کرد
که قریحه ممتاز و احساسات رفیع
شاعر فاضل آقای پریشان مختیاری
یک یادگار ذبیحیت و موثری بادییات
امروز ایران نثار کرده است.
طبع بلند و دست شاعر من پرمان
آئینه است که صفای مناظر جبال
هامرخه مختیاری 'طراوت چمن ها'
- سکوت جنگلهای انبوه و جلوه
شبهای ماهتاب المحطه را که غرق
مزاها و مواهب طبیعت است منعکس
مینماید و با وجود این که

(ب)

...لفظ الاراس شاعر جوان و حاس
مادر پرورش و تقویت روح ادبی از
اندك قسوری ~~نکرده~~ است

این نفحات جانگدازی که از پرده های
روح و قلب شاعر بگوش شما میرسد
زائیده يك سلسله احساسات آنسین
و انعکاس تخیلات آشفته است که
باید مثل من بحالات روحی و اراس
زندگانی و احساسات گوینده سیه روز
کاملاً آشنا بود تا بیشتر بحسبیت طبع
و دقت و دقت گفتار او بی ببریم اصل
این ~~حکایت~~ مقتبس از قطعه موثر
(پل كوچك) شاعر داهیه

فرانسوی و یکتور هوگو است و
همچنین در بعضی از قطعات این منظومه
گاهی نفوذ و تأثیر افکار مختلفه اروپائی
مشاهده میشود ولی باید دانست که

(ج)

منظومه سیه روز در حقیقت ترجمه
قطعه **Petit Paul** نیست و همچنین
سایر افکار ماخوفه را شاعر در تحت
استیلاء قریحه خویش بکلی متمایز با
اصل نشان میدهد و در صورت فکر
ملاحظه خواهیم ~~کرد~~ که تقریباً
همچوچه شباهت لفظی بین افکار
هوگو و اشعار یژمان موجود نیست
زیرا که یژمان در هر قسمتی از منظومه
سیه روز رعایت السجام بیابان
باحساسات و عواطف خویش ~~تکیه~~
نموده و حتی المقدور خود را محتاج
و مجبور باخذ مضامین هوگو و دیگران
نمیکند

علو نفس یژمان مانع از عدم تذکر
و رعایت این نکته بوده و از همین
لحاظ قطعه (پل ~~کوچک~~) را که

(د)

توسط قلم دوست فضل آقاي نمرالله طحسی
ترجمه شده است اخذ و در اول
داستان سیه روز (صفحه ۵۲) جای
میدهد تا خوانندگان صحت مدعای
ما را در اینکه اشعار ایشان کلی ترجمه
افکار و مضامین سایرین نیست تأیید
کنند

در قسمت اول اشعار منظومه سیه روز
یک سلسله افکاری که بکلی متغایر با
اصل حکایت و موضوع بحث شاعر است
دیده میشود و اتفاقاً بعقیده ما همین
قسمت های جداگانه مؤثرترین فصل
منظومه را تشکیل میدهد زیرا من
• بنالهایی که اراعماق قلبهای
آشفته خارج شده و در زوایای
قلوب حساس احساسات

(۵)

بجواب رفته را بیدار میکند

علاقه مند

قرائت قطعات پراکنده اول این منظومه دماغ را خسته نمیکند و مانند آتش عشق دل را گداخته و روح را محظوظ میدارد. یکی از مزایای تخیلات مزبوره آنست که خواننده پس از مطالعه هر يك از قطعات مطلب را كاملاً مستقل یافته و از مراجعه بمقابل یا بعد آن بی نیاز است همین خود ابداع مؤثر است که منظومه سیه روز را بیشتر مطبوع طباع خواهد ساخت

افکار منشئت اول این منظومه نمایش يك سلسله احساسات است که مولود تأثرات روحی شاعر و مربوط بمخاطرات گذشته زندگانی او است. روح بر همان که بیشتر در تحت تأثیرات خارجی

(و)

نموده است از ذکر تخیلات و
خواطر ساقیه خود هرگز نمیتواند
منصرف شود. «شاعر حقیقی همیشه
ذکر گذشته را بر فکر آینده
مقدم میدارد، لحظه مراجعه سوابق
دقایق روحی خود را بر نوید بیک
آئینه سعادت بخشی ترجیح میدهد و
بالاخره بر روی همین اصل است که
سر نوشت شاعر همواره تیره مانده
و از حث حیوة مادی هرگز او را
سعادتمند نخواهد دید.»

ناثری که شعرای عرب از دیدن اطلال
و انقراض دارسه بیاد معشوقه دست
میدهد، اشکهای سوزانی که از چشم
لامارتین در کنار دریاچه او بورده
میرزد، رقت شبهای آلفرد و موسه
و بالاخره خاطره های حزن آور

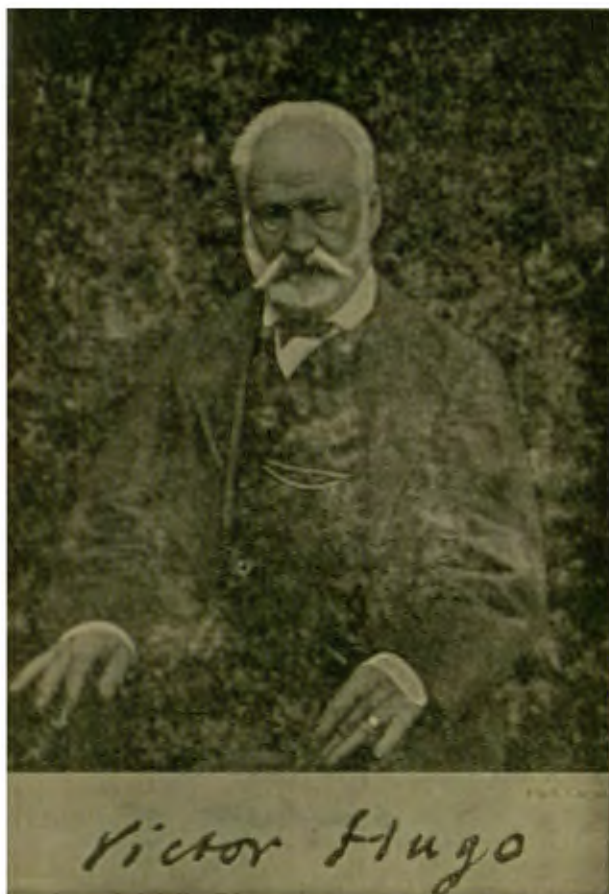
(ز)

شباتو برین در ره ناله‌ای فردوسی
بسیاد جوانی، زارهای معبود نمود
برای آزادی سوز و گداز و حشی بافتی
در آتش حرمان همه مولود تذکر
همان احساسات و حالاتی
است که شاعر را همیشه در تحت
تأثیرات شدید نگاه میدارد.

افکار اول منظومه چهار روز بیز با همین
گونه احساسات گواهم است و البته
لطف و تأثیر با محمد و فارسی این
اشعار بیز مربوط به همین خاصیت
مهم است که شاعر آنچه را احساس
کرده بر زبان آورده است ...

طهران ۲۸ آبانماه ۱۳۰۶

ع. احمدی مختیاری



یكانه حامی بشریت و بكنور هوگو

سیه روز

اثر طبع پرمان بختباری

نو دانی کاندرا بن ملک تبه روز
بود مفهوم نام زن - پیه روز
بیچارگی زنان
گفتار پرمان

﴿ تقدیم بزهای نبره بخت ﴾

کتابخانه بروخیم

طهران

۱۳۰۶ شمسی

وایده

ای که بر شعر من افتد نظرت
ما خبر من ~~که~~ سازم عجزت
شعر من آتش افروخته ایست
از ی از جگر سوخته ایست
در تو زین آتش اگر بیست نشان
من بقرمان تو این شعر بخوان
پرمایه

آه. غمخین

ای خدا باز شب نار گذشت (۱)

مونس ایندل بیمار گذشت

باز خورشید ز مشرق سرزد

بر دلم آتش انده در زد

همه از دیدن شب بزارند

طالب روز چنانکا رند

لیک من مایل شام میهم

که شبیه است بگبوی هم

من از این شام سیه آگاهم

که دل افرده و خاطر خواهم

عاشقم بر رخ و گبوی کسی

از هوا میشنوم بوی کسی

جمال طبیعت

جوی و آن نغمه بکشکل قشنگ

باغ وان رگ و گل رنگ برک

(۱) اینمصرع با اندک تغییری از اشعار

مرحوم ایرج میرزا نضیم شده است

آب کز جنبش آرام نسیم
 موج گیرد چو بر ماهی سیم
 عکس رخسار کواکب در آب
 از بر کوه طلوع مهتاب
 لب دریاچه صف نارونان
 جوی در دامنهان ناله کنان
 حال چمنک زدن ~~سکوک~~ کبها
 ناله مرغ حق اندر شبها
 هر یکی حالت خاصی دارند
 بیدلان غافل از این اسوارند

مرغ حق

مرغ حق باز بفرماد آمد
 همنشین دل ناشاد آمد
 سوز این طایرک نوحه سرا
 زند آتش بدل زار مرا
 در دل البته شراری دارد
 که چنین ناله زاری دارد

خود در این راه چه بر آن است
که چنین در دل بر کار گراست
این صد آرا همه ایس میشود
ولی از آن متأثر نشود
مگر آن کاشی فروخته است
خرمن هستی خود - و خنه است
نکند جز نفس - و خنه جان
از اندر دل جان و خندگان (۱)

(۱) ای از دل و خندگان در خطاب بمرغ حق گوید

برو ای مرغ حریف داد مکن
ای همه بدهد و بباد مکن
در این راحت کینی حق نیست
آنچه نو و مسایق مطلق نیست
حق کجا رو در افسانه مزن
آنهم بر دل دیوانه مزن
حق کجا گوش فرادار و بین
روی کینی همه آهست و این

هست چون بدست خوشی در گنج من
 نوحه جفد پسند دل من
 مرز که از هستی خود دلشک است
 هرق بهر مردش - یک است
 حسته در راه طلب خواهد شد
 همچو من مایل شب خواهد شد
 چند از اینقصه و غم - سوده شدن
 انخوشا مردن و آسوده شدن
 من چرا اینهمه افزوده دلم
 مگر ز غصه سر ششند کلم
 سرفه حالی غصه بی دارم
 حال نه کاف و جانی دارم

حق زو برانه ها بیرونست
 بلکه در چاه عدم مدفونست
 میسند اینهمه آزادی مرا
 بس کن ای مرغک بیهوده سرا

اشهر چنانکه از فوق گویا از خسرو پیرزاده زنده مرحوم
 جلال الممالک باشد
 پیرمان

رخ دریا شده خط خط زلیم
 خط دیگر بی کشتی چو نسیم
 چون نگاری که ز اندوه شدید
 گشته بکفست موهای سپید
 مردمانی که بکشتی بودند
 یا کدل از همه زشتی بودند
 چون را در دلشان با هم نرم
 گشته با شوخی و صحبت سرگرم
 فارغ البال ز افکار پریش
 خویش بیکانه نه بیکانه خویش
 در همه بهنه ان بحر عظیم
 نست چیزی که شود مورث بیم
 لیکن از آنکه ابری ناگاه
 گشت رخساره خورشید سیاه
 بعد از آن جنبش صرصر رخسار
 چکند باد بدریا پیدا است
 انهمه چین و شکنهای جمیل
 شد باهواج عظیمی تبدیل

حمله ور آمده موج از بی موج
 کشتی از جنبش آن رفته باوج
 گاهی انگونه دهن را کردی
 که نه آب هویدا کردی
 غرش تند رو ماربدن ابر
 لب کرد از همه کس جرئت و صبر
 بحر گفتی که بگردون شده است
 بفلک رفته و وارن شده است
 چون عیان منظر طوفان گردید
 هر کس رفته و پنهان گردید
 رفت هر کس بدل حجره خویش
 بست در درخ بیگانه و خویش
 تا دهد گوش مران همه را
 به تنفر نکرد آنهمه را
 من هم آن شخص مسافر بودم
 بیخبر اول از آخر بودم
 کشتی عمر زهر ترس بری
 شد بدر بای حوادث مفری

افق آتیه روشن دیدم
 دهر را بکمره گلشن دیدم
 سکه در همتیم آزادی بود
 همه چیزم سبب شادی بود
 سکه بودم بری از حیل و رنك
 نك هم در نظرم بود قشنگ
 نقش نیرنگ ز دل بتردم
 كه زهر منظره حظ میبرد
 ابك بکمرتبه بر چرخ مراد
 نیره ابری گره از طره گشاد
 مهر خوشبختی من ناری شد
 نوبت ذلت و غمخواری شد
 هوس و حیرت و غم جمع شدند
 کرد من از همه - و حلقه زدند
 زان گلستان چو کشادند مرا
 بچنین روز نشانند مرا
 شد مخمر زازل با گل من
 شیره مهر امان از دل من

ازمان عشق دگر بود مرا
 مهر بر ماه و بدر بود مرا
 چونکه نه ساله شده چرخ بفر
 رنجت در کام من سوخته ره
 مرغ روح بدر از تن بگر بخت
 سلك آنجامه از هم بگر بخت
 کس نبودى که شود حامى من
 کس ببقا دنا کامى من
 خوى من آه عشق چو درد
 همچو جانم بر خویش کشید
 ایمن از راه وفا بر لب خویش
 هست و گفت ابدت از غصه بریش
 با من اردست در آغوش انسى
 غم خود جمله فراموش گشتى
 بگر نور ایت اقارب غم نیست
 مهر من بر تو از آن کم نیست
 هست تا سایه من بر سر تو
 باشد آسوده دل مادر تو

وه چه رخسار دلارا بودش
 چه قدر قامت رعنا بودش
 خوب چو نجام فریبش خوردم
 شد بشکلی که ز وحشت مردم
 گشت انجمه نشان عبوس
 گشت آرویی دلارا منعوس
 -لی انتخص مسافر هتم
 که بروی همه کس در بستم
 سکه نگرفته بمن گردون تنك
 هتم امروز چو بکیارچه سنك
 سنك بامن چه تفاوت دارد
 به کم بهتر از آن پندارد
 هست در هر گن و سنگی نری
 آن منه من که ندارم نمری
 من یکی شاعر حسرتزده ام
 که هیلوای شامت شده ام

شاعر

منم اینگونه زهنی غمگین
 با جمیع شعرایند چنین
 راستی آب و گل شاعر چیست
 فرق ما با دیگران آخر چیست
 همه صاحب‌دل و صاحب‌نظرند
 همگی برگ و بر یک شجرند
 قلب ما از چه مرکب شده است
 روح ما از چه معذب شده است
 دارد این فن که بر آنیم و لوع
 شدنی محزن و حزنی مطبوع
 اشک - رخ و رخ زردی داریم
 آشکار است که دردی داریم
 درد اگر گمنام شود درمان هست
 لبک ار این قفل زبان نتوان رست
 تا که هاراست روان در بدنا
 رازمان گفته نخواهد شد نا

ایک چو زخت ز عالم بستیم
 دیده زابنه منظره غم بستیم
 دیگران خاوه و دفتر گیرند
 برده از گفته ما بر گیرند
 برده از چهر سخن بر چینند
 زیر آن یکدل خوبین بینند
 چه بود اندل آغشته بخون
 عنصری ساخته از عشق جنون
 عشق ما موجد صلح بشر است
 راحت دهر باین عشق در است
 بیجنون طی نشود راه حیات
 با جنون با بی از این بحر نجات
 از جنون سهل شود کار سترک
 نیست در بیش جنون هیچ بزرک

ب شاعر

قلب شاعر چو کلان چمن است
 طبع او بلبل شیرین دهن است

رشحه مهر و وفا جان دهدش
 آتش جور ز کینتی برنش
 ای که بگریده شاعر شدنی
 خیمه در خاطر شاعر زدنی
 بهر برکندن ایمنچه مرو
 بزی ارقطره نئی شعله منو
 چونکه از شاخه کلی برده شود
 لحظه حنند و برآمده شود
 آتی گرچه با نموده در است
 آت بر شعله پسندیده تر است
 دیدن خنده رایت کافیت
 چیدنش غایت بی انصافیت
 کل اگر خشک و اگر تر باشد
 دهندش باز معطر باشد
 طبع ما نیز چو گل میبوید
 زنده و مرده سخن میگوید

جنون

از جنون باز آرمی بینم
 خوبشرا خسته جگر می بینم
 یکدم آوده ندیدم دل خود
 بکه گویم رفقا مشکل خود
 هوس زبستم در سر نیست
 غیر مرکم هوس دیگر نیست
 در جوانی چو زجان پیر شدم
 چون شود حالم اگر پیر شدم
 چیست ایندل که سرا با محن است
 مگر اندره جهان خاص من است
 نه دلی سوخته در سینه ما است
 کآنشی خفته به کنجینه ما است
 سینه من بدر و باز بین
 آتش خانه بر انداز بین
 دوستان مردن من نزدیک است
 افق آتیه ام تاریک است

رحمتی بر من آواره کنید
 چاره ایندل بیچاره کند
 دوستان دیده خود دوحته اند
 کسی بفکر من داسوخته اند
 کسی ندارد غم و برائی ما
 کسیست در فکر بریشانی ما
 نیز زاری بدلی کاری نیست
 چاره نیز بجز زاری نیست
 ناله بر ناله ز بس بیوستم
 دل یاران خود از غم خستم
 بس بود ناله و فریاد بس است
 زیت گوشی شنوا داد بس است
 یند من بشنو و بدهوده مکوش
 کسی بفریاد تو نیارد گوش
 کس بدینمسلله مجبور که نیست
 ده نخواهد دلشان زور که نیست

ابدل

ابدل خسته چه غمها دیدی
 مالمه رحم ستمها دیدی
 سبل و طوفان ز تو آسوده ترند
 گر چه چون بی بدران در بدرند
 سبل هر چند که فرسوده شود
 چون بدریا رسد آسوده شود
 لك مهر تو چه باید كردن
 نكجا روي تو ان آوردن
 نيست جائي كه در ان نيست غمي
 كه تواني تو در ان زبست دمي
 آه آه ابدل محنت كشن من
 ايم نوش ز تو آيايش من
 جائي ار نيست در اينهالم بيت
 ليك در عالم ديگر جاهست
 من و تو هر دو بدانجا چو رويم
 از غم زندگي آسوده شويم



دایم انجریخ که جانختی من
 شده اسباب سبب بختی من
 اندکی همت اگر بود مرا
 آسیای نو نمیبود مرا
 بایکی تیر که ز دل زدمی
 راحت از رنج کشیدن شدمی
 انجدا حوصله من سر رفت
 رشته کار ز دستم در رفت
 روزگار از بود اینگونه درشت
 خویشتن را انجدا خواهم گشت
 چاره این تن فرسوده گشتم
 از غم همتش آسوده گشتم
 بدخ اینشاخه بیفایده را
 برکنم بشکسته اینقاعده را
 که هر آنکه بجز من جان دارد
 بود خود سود جهان بندارد
 انک غافل که زخلاق و دود
 کرک هم بافته تشریف و خود

مرک جز دخت ن افکندن نیت
وای پس اینهمه جن کندن چیست
نام این هستی از بار جدا
زندگانیست شمارا بخدا

قبر من

ایکه ر تربت من میکذری
بی نیازانه بدان بینگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا
کبست این خسته که خفته است اینجا
یکجهان قصه جانسوز اینجا است
شاعری شوم و سیه روز اینجا است
قدری آهسته برو برلمان است
که در این کور سیه پنهانست
آه و اشکش همه شب بود ندیم
شمع همنیش هواخواه نسیم
شررت مرک چشید است بسی
رنج چون از نکشید است کسی

عمر او بگذره در بختی رفت
 شب و روزش بسیه بختی رفت
 بارها مرده و فرسوده شده است
 تا که این مرتبه آسوده شده است
 تازه چند بست که خوابش برده است
 بگذارد بخوابد مرده است
 آه ایچرخ ستمکاره زشت
 خون من چونکه نمود خاك آغشت
 میكشی دشت دگر از سر من
 یا بود نوبت خاکستر من
 استخوانهای من دیواره
 هست آسوده مدفن یا نه
 تثار

اینجهان طرفه نمایشگاه است
 که بملك عدم ارا راهیست
 در سر این سن بر محنت و درد
 هر که آمد دل خود بازی آکرد

برده افتاد و تاشاچی خفت
چهره بازیگر در خاک نهفت
اندرین کهنه تاشاخانه
مرد عاقل نکند کاشانه
مرغ اینقصه چو نیکو بلد است (۱)
خانه اش از بی زاد و ولد است
هرزمان جوجه او پر گیرد
لانه برشاخه دیگر گیرد

بد بینی

نکران نو گد خندان برشاخ
چنان اطف و چنان رعنائی
دانی از چیست طبیعت او را
آفرید است بدان زیبایی
تا که خارش بخراشد دست
چون بنزدیک وی از شوق آئی
حسنهارا همه میدید عیوب
داشتی دیده اگر بینائی

(۱) راهبر

نیست بد بینی من بیهوده
بد بود اینفلک مینائی

مکتوب قدیم

آه ای نامه جان پرور من
ای نشان قلم دلبر من
ای کهن نامه دلدار بیا
دز شو بازو بگفتار بیا
منکه ابرار تو را میدانم
مطابت جمله زیر میخوانم
تاله در سینه من جا است مگو
رفته در دل پاکت ز چه رو
آه ای نامه جانبخش کهن
در خطوط تو چه میبینم من
جز قسمهای فراموش شده
آرزوهای سیه بوش شده
عهدهای بفریب آلوده
وعدهای ز وفا آلوده

کز چه صدمه بار تو را دیدم
 حز مکرر ز تو نشنیدم
 بر خطا و طعنه چو نکو مینگریم
 میشود تیره جهان در نظرم
 روز گاری که شدند از بر من
 رده بپندند بر منظر من
 من در از روز جوانتر بودم
 ادلی پاک چو کوهر بودم
 که ره اندلبر متبوام زد
 راست گویم بخدا کولم زد
 « چنان حسن و جمالی که در اوست
 گفت با من که تو را دارم دوست
 من بخود گفتم از این بهتر چیست
 راستی دولت از این بهتر نیست
 دارم اینگونه بتی دلجو را
 او مرا خواهد و منم او را
 باری امروز از ان شادبها
 زانهمه عشرت و آزادبها

حُر تو ای نامه نمانده انری
 ار نوهم نیست در بقا نمری
 ص کرد الفاظ فریبده نو
 دل آرد مرا بنده نو
 امك كدون ز تو نفرت دارم
 چون ز تو است آنچه مذلت دارم
 انسخن ها سرم آورد به بند
 تا مدین روز سهاهم او کند
 کرد افسون تو بدبخت مرا
 ساخت نسبت بتو دلبخت مرا
 آد اقیامت خردن دل من
 حُر تو از عنق چه شد حامل من
 حالبا آتشی آماده کنم
 بس نورا خیره در آتش دکنم
 بیچ و نب تو در ان مینگره
 بر که اندوه خود از باد برم
 من و دل نیز در آتش بودیم
 لیک با آتش خود خوش بودیم

چون در این آتش سوزنده روی
 شاید از حال من آگاه شوی
 تا بدانی چه کشید است دلم
 از تو بکمر چه دید است دلم
 من بسوز تو کنون میخندم
 خبرم لبیک که چون میخندم
 خنده جز از غضب و شادی نیست
 لبیک اینخنده نمیدانم چیست
 - و خنوی ای عمر زحمت من
 این بد از خوان جهان قسمت من
 و چه بیمان شکنی ها دیدم
 ای وفا از تو کلمه چیدم
 آنکه دلخسته بسندید مرا
 کاش میامد و میداد مرا
 تا ببیند که چه حالی دارم
 با خیالش چه خیالی دارم
 ماقی از عمر نماند است اسی
 اینقدر هست که آید نفسی

نقش شادی زازل بسته نشد
 با نصیب من داخسته نشد
 سر بسر زندگی بنده بدست
 زندگی نیست که مرگ ابدیست
 چون من از غمه کسی پیر نشد
 نیست و شش ساله زجان سپر نشد
 راحتی غیر فراموشی نیست
 عیش جز غفلت و بیهوشی نیست
 یکی از مردم عالم که منم
 خسته از زندگی خویشتم
 هستی من که بجز نام نبود
 غیر يك سلسله او هام نبود
 من چو خود خسته دل و غمکنم
 خلق را جمله غمین میبینم
 همچو انمور که در آب افتاد
 برکشید از سر وحشت فریاد
 گفت ایوای جهان در آست
 سر بسر روی زمین سیلابست

شب

شکر لله که شب باز آمد
 مرغ حق باز باواز آمد
 رفت در دامن مغرب خورشید
 آسمان جامه نیلی پوشید
 ماه مشغول دلارائی شد
 همنشین من شیدائی شد
 کوه کز برف سپید است و سیاه
 شکل خاصی است بر تابش ماه
 کاش من جای تو بودم ای کوه
 که ندارد دل سخت اندوه
 نه دلت بسته عشق صنمی است
 نه ز بی‌هری معشوقه غمی است
 نه عواطف نه محبت داری
 نه غم عزت و ذلت داری
 نه توجه بکسی هست تورا
 نه تمنی ز خوبی هست تورا

فارغ از غصه بر انداختنی
راحت از سوختن و ساختنی

نه !

نه توهم خاطر - برزان داری
چشمه از انك بدامان داری
بد چون برنو وزد ناله شود
ابر چون برنو رسد رآله شود
لاله حرفیست ز داغ دل تو
سنگ رمزی بود از مشکل تو
انگذا حوصله تا چند کنم
منکه مردم گاه تا چند کنم
هرچه بینم غم افزون گردد
دل زهر منظره بر خون گردد
گر بگلزار و بگل میگذرم
رویشارا با سف مینگرم
و کرم آنست که اینشاخ لطیف
شود افسرده بهنگام خریف

الغرض هرچه بعالم باشد
 بر من موجب مانم باشد
 شب اینچرخ چه رنگی دارد
 چه شب ماه قشنگی دارد
 ازها از فلک آویخته اند
 بنه کوئی سرم ریخته اند
 از بس ابر پیدی کانه است
 جامه نیلی گردون پیدا است
 شاخها بنجه در افکنده بهم
 میکند غنچه و گل خنده بهم
 گل - رقی که بود بر آب جو
 عطر او منتشر است از همه - و
 غنچه اش آب بلبل جوی نهد
 از سر ذوق رخس بوسه دهد
 سورت او است در آئینه جو
 با که رفته است خود اندر دل او
 بید بخنود چو بتی رفته بخواب
 زلف خود ریخته بر چهره آب

از که در سینه استغفر در است
 خود همین یا که درختی دیگر است
 هر دو گیسو بهم انداخته اند
 خویشرا بسته هم ساخته اند
 نغمه جوی چو آهنگ سروش
 میرسد ز انطرف باغ بگوش
 آسمان مست و ملنک است امشب
 این طایعت چه فتنک است امشب
 بود اینمنظره بسیار فتنک
 حایف میدان سخن باشد تنک
 نقش اینمنظره روح فزای
 که بود دفتری از صنع خدای
 وصف آن پرده ورنک آمیزی
 باچنان حسن و نشاط انگیزی
 جز بموی قام صورتگر (۱)
 نقش هستی نپذیرد دیگر

(۱) صورتگر نقاش

من چنان تیغ زبان تیز کنم
 وصف این نقش دلاویز کنم
 چون بیان در خود تو صبغش نیست
 غیر کوناهی نگارمش چیست
 ما بدین خوش که زمانی داریم
 لغت و نطق و بیانی داریم
 چونکه بای سخن آمد بیان
 - ر بنهان شود انگاه بیان
 کاین زمان ناقص و بیفایده است
 صرف و نحوش همه بیقاعده است
 نه معانی نه بیانی دارد
 نام فی اصل و نشانی دارد
 بازار مقصد خود پرت شدم
 خیمه در دشت شکایات زدم
 باز کردم بر قصه خوش
 ناشوم فارغ از این فکر برش
 ۱۰. شد از پس اشجار پدید
 عالم از برادران گشت پیید

دامن کوه غبار آلود است
 آتش اینجا بود اینجا دود است
 سر کوه آتشی افروخته است
 چشم من جانب خود دوخته است
 سیر اینم نظره در شب از دور
 فکند در سر سود از ده شور
 آخرین چراغ

نوده مبهم و تاریک اینجا است
 و اندران نور ضعیفی پیدا است
 چه توان بیهوده پنداشتنش
 چو مشخص نتوان داشتنش
 کوئیا خرمن اقبال من است
 چون در آن نکته از حال من است
 هر چه در سینه شراری دارد
 بادل من سروکاری دارد
 هر که را جان و دلی سوخته است
 سوختن را ز من آموخته است

هست ان لکه دهی بیلاقی
 وان چراغیست بسوزش باقی
 پیش انشمع شب افروز بسوز
 کبست بارب که نخفته است هنوز
 کونیا عاشق سرآزده ایست
 همچو من خسته زگینی شده ایست
 نظر آیدم این لحظه چنین
 که در انجا است زنی زهره جبین
 بارخی زرد و قنی فرسوده
 چشمهایش بر شک آلوده
 نالی خنک و دلی غرقه بخون
 زیر سر کرده دو آرنج ستون
 دیده بر ماه فلک دوخته است
 رویش از تاب تب افروخته است
 باغمی آمده از حوصله بدتر
 مینماید گله از اختر خوبش
 آسمان نقش چه می انگیزد
 که زهر منظره غم میریزد

ممن عالم همه بیت العزانت
یا حظای نظر از چشم من است
شاید ن محفل عیش و طربست
محاسنی خاصه لهو و لعب است
ایک در دیده من غمگده است
مبصرم محضرها نمرده است

وجود موهوم

انطرف وضع دگر می بینم
کل دگر ز نظر می چینم
دغ منکر چه آورندی کرده است
چه ظرافات نکار آورده است
ایکه در سایه ان ناز و ناست
کیمت کاشفته از او رح منت
زیر اسبابه عیان نیست که کیمت
ایک ابن ارزش دل باطل نیست
کوئیا دایر بنوی من است
آری آری نظرش سوی من است

حال برخاسته دیوانه شوم
با ز سر ساخته سویش روم

چه شد؟

دل بیدار پریر و بستم
تیز از پنجره با این جستم
خواستم تا بکنارش گیرم
بیش بالای بلندش میرم
هر بوسیدن آروی چو ماه
غنچه میشد لب من خواهم بخواب
باز شد تا شمع آغوش مرا
دو جهان گشت فراموش مرا
چشم از آوه دیدن افتاد
گوشت از حس شنیدن افتاد
نبش قلب فزون گشت بسی
می کشیدم بمشقت نفسی
بیشتر رفته که گیرم ببرش
لبك دیدم که نباشد اثرش

دامن حوصله ارکف دادم
مثل سنگی بزمین افندم

هذیان

ای ت بد صفت خوشگل من
خون مکن اینهمه اندر دل من
من چرا در نظرت خوار شدم
خون نکرده که گرفتار شدم
هر را روی نگو خواهد بود
دیدها جانب از خواهد بود
ده اذیت مکن اینقدر مرا
لوس مشو اینهمه برخیز و بیا
چادر خوبستن از سر بکن
منکه قلبم خنده شد حرف مزین
تو چه اخلاق عجیبی داری
واقعاً حال غریبی داری
مست خورد را ز می ناب مکن
زین فز و نثر دل من آب مکن

نظری کن نورخ زرد مرا
 مردم از درد ببین درد مرا
 جان من هر که نکورو باشد
 مانزم نیست که بد خو باشد
 نهر بد نیست وای اینهمه نه
 ناز خوبست بلی اینهمه نه
 آخر این ناز و تفیر تا چند
 منکه از اخم تو مردم ده بخند
 در من خسته زبان بازی نیست
 مردم از عشق تو تکلیفم چیست
 زو

کاش من خوشگل و زیبا بودم
 سمن اندام و دلارا بودم
 تا که رخساره برافروختی
 طبری را بنو آموختی

تسلیم

نیت از حالت زارم خیرت
بیخبر باش بقران سرت
من کیم تا تو بفکره باشی
مرهمی بر دل ریشم باشی
من کیم ای فدای تو سرم
صکه بران خاطر خرم گذرم
من کیم خسته دای خوار شده
بکمند تو گرفتار شده
من کیم عاشق داموخته
دیده از هر دو جهان دوخته
من کیم قابل الطاف تو ام
صکه بود جا بدل صاف تو ام
بنده را حق حیاة اجمه نیست
حق مانند منی جز این چیست
گفته بودی که ز رویت خجالم
یعنی از کرده خود منفعلم

ابو حودت بجهان مطلب من
 بر تو روی تو شمع شب من
 تو فروغی ز چراغ ابدی
 در دلت راه نهفته است بدی
 امراقت بگونه کاری چیست
 بنده را زین کنه آگاهی نیست
 از گناه تو ندارم خبری
 پری از جرم و گناه هست پری
 تو نمی چون بت دیرینه من
 نیست در سینه تو کینه من
 او صفارا بجفا میداند
 آنچه او ارد خدا میداند
 تو بدل خوب و برخ مطلوبی
 راستی از همه بابت خوبی
 چون تو احوال تباهم دیدی
 بخت بد روز سیاهم دیدی
 متأثر شدی از خواری من
 رحم کردی بگرفتاری من

از دم مرك نجاتم دادی
مرده بودم تو حیاتم دادی

راستی با که سخن میگویم
چیت این باوه که من میگویم
بخز از من که کسی اینجا نیست
طرف اینهمه صحبت پس کیست
همه جا دایر من در بره است
وین سخن ها همه به دلبره است
نصف شب

خیز از جای شب از نیمه گذشت
نفره آگین شده از ده درو دشت
از کن جمله درو بنجره را
تا بینم همه دشت دره را

بلبل آواز دلادیز آرد
 داد بوی فرح انگیز آرد
 ابرهائی که بیالا شده اند
 خیمه در سینه گردون زده اند
 زیب و زینت شده از صبح ازل
 طره شام بسد کونه حلال
 کهری لیک به پیشانی او است
 کانچه دیگر نبود نانی او است
 منعکس گشته در آئینه آب
 شمع افروخته در سینه آب
 گشته در باغ ز تابیدن ماه
 - بمگون - رخ گل و سبز گیاه
 نقشند ورق کن فیـکون
 صورتی کرده ز توصیف بردن
 به عجب منظره زیبایی
 چه نسیم خوش روح افزائی

خوبی شب

گفتی از بهر چه خواهان شمی
از چه اینقدر ثنا خوان شبی
هر که صاحب دل و صاحب نظر است
از شب و خوبی آن با خبر است
چونکه از حسن شب آگاه شوی
هر چه من بگسره شبخواه شوی
تیره بختان شب آسوده شود
غمها را بگسره در خواب رود
خوبی شام سیه بینمراست
لیک اینمسلله از جمله سر است
کاین شب تیره چو ربابات کند
برده بر روی جنایات کشد
نگذارد که نظر ساز شود
مشت خونین بشر باز شود
چون بهر حال جنایت شد نیست
گر بس برده بود بهتر نیست ؟

دیدن ما اثری دارد نه
 جز شقاوت نمری دارد نه
 هست نظمیه بخوبی هشیار
 ما بخوابیم و طبیعت بیدار
 چشم نظمیه هم از بینا نیست
 دست آزان مکافات قویست
 ز ناشوئی

اندر این غمگنده هر فعل شنیع
 حکم نما است با نکال فجیع (۱)
 فحمتی مورد زن خواستن است
 هیئت جامعه آراستن است
 اندر این امر حیاتی امروز
 هست صد عیب و همه هستی - سوز
 همه دانند و تذکر غلط است
 غالباً مسئله ر این نطم است

(۱) با اسلوب فارسی جابز است
 که فجیع به فجیع مبدل گردد

زن و مردی که بیک خانه درند
 اجنبی در نظر بکشد کنند
 چو اندو بیکانه بیک خانه مقیم
 عمر اهر دو عذابست الیم
 تا زن و شوی صمیمی نشوند
 رو بستان سعادت نروند
 طفل اگر زاده عشق است و امید
 روز خوش در رخ او شاید دید
 خوب و با فکر و قوی خواهد بود
 مملکت نیز از او یابد سود
 و رچنین نیست سیه روز کسی است
 همچو بدبخت تبه روز کسی است
 بد از او فایده یبند و طمش
 نه تمتع بود از زیستش
 همچو من مظهر مانم گردد
 غم و اندوه مجسم گردد
 وفد جنبش و آزادگی است
 عاشق پستی و افتادگی است

فارغ از بود و نبود است مدام
 متوحش شود از فرم نظام
 بنگر اطفال اروپائیرا
 معدن لطف و دلارائیرا
 جنگرا از دل و جان میجویند
 کف زنان نمره کشان میگویند
 غرض توپ و تفنگم هوس است
 مرگ در پهنه جنگم هوس است
 ما بدین زندگی نحس ~~کشیف~~
 میگریزیم از این شغل شریف
 گوشه کوچه گدائی ~~کردن~~
 لب نانی به تاسف خوردن
 بهتر از زندگی مره ازبست ؟
 اف بر آنکس که بدین یستی زیست
 باری از مسئله دور افتادم
 رشته را بیجهته از کف دادیم
 تا زناشوئی ما اینسانست
 ملك ایران بخدا ویرانست

ع- بهائی که در آند دخیل
 گفته ام حای دگر نا قصد
 چون بود راحت ز لها کامش
 گشته بیچارگی زن نامش (۱)
 فقه را بار دگر سر نکنم
گفته خویش مکرر نکنم

(۱) بیچارگی زنان منظمه است
 بالغ بر هزار و پانصد بیت و - برگشت
 عاشق و معشوقه است که - امزد
 یکدیگر بوده ولی قبل از عروسی
 مرگ و استعاره زندگانی بر از ارزوی
 آنها - تمه میدهد در ضمن این
 داستان معایب و ابرامی که در
 رسوم زناشویی ایرانی وجود دارد
 و مفاسد اخلاقی که در نتیجه آنها
 ایجاد میشود کاملاً تشریح شده و در
 موضوع تعدد زوجات و متعه و طلاق
 و غیره نیز فصلی مشبع سخن رفته

و یاد ذکر احکام و احادیث ثابته
 ا- لای برده از چهره زبای شه
 حقیقت برداشته شده است
 ف- منی از این کتابرا در تاپیدن
 ۱۳۰۳ در پس قلمه منظوم - اخته
 و دافی انرا یکسال بعد در قصر قاجار
 ه- یکامی که لباس پر افتخار نظامرا
 در بر داشتیم برشته نظم گیدم
 نمیدانم محیط حقیقت کش ما در
 این ایام اجازه انتشار انرا خواهد
 داد با خیر

ح . پیرمان بختیاری

بعضی از شعراي متجدد معاصر مشاهده
 نموده اند که سخن سراین گذشته با
 دورین فکر تمام مضامین و نکات دقیقه
 را از گوشه و کنار یافته و در سبکی که
 دانسته جای داده اند. حب شهرت فطریست
 و در بیمودن انطباق افتخار حشاشان
 قطعی که

ذات نایافته از هستی بخش
 نتواند که شود هستی بخش
 اهد در اندیشه فرو رفته و چون
 فقدان معلومات و قلت تحصیلات و
 کوتاهی فکر باها اجازه کشف
 طرق جدید و ابداع و ادکا مضامین
 لطیفه را نمیداد دسته در عین نایابی
 خیال خود بحر و سبک شعر قدیم را
 تغییر داده و اشعاری انشاد نمودند
 که از حیث صحت بدان توافق مضمون
 و حتی معنی غلط بوده و تصدیق فلان

مستشرق قرا مؤبد نیکوئی ان شمردند
و از آنجد داد بی خوراندند که غالباً صفحات
جراید و کتب منتشره امروزه شعون از
این قبیل آثار جدید است!

دسته دیگر تبجیل خویشرا در تحقیر
دیگران شمرده و قلم برگرفته بشعراي
گذشته ناخته و فردوسی و سعدی و
خدا مرا ناچیز شمردند بدلیل آنکه
امریکا دارای ادب و ادب و اروپا واجد
مارکونی است

بند، بنا بر نظریه که دوست فاضلم
آقای عبدالحسین احمدی در مقدمه
همین منظومه متذکر شده اند ترجمه
یل کوچک و یکتور هوگو را از
دانشمند محترم آقای نصرالله ناسفی
خواسته و در ابتدای داستان سیه روز
جای میدهم تا ضمناً شعراي متذوق
معاصری که این قطعه بلند را ندیده اند

از قرائت آن بهره مند شده و بداند
که غیر از نکات مبذله و سخنهاي
مکرره مضامین دیگری هم وجود دارد
و ما شعراي متجدد امروزی که خود
را موآود و مولد شعر میدانیم
بها بقدر بشیزی ارزش نداریم

اینک ترجمه یل کوچک است که آقای فلسفی
بملاحظه موافقت ما ذوق ایرانی با
برای رفع اشتباهی که ممکن است در قرائت
اسم یل بر خوانندگان دست دهد از
طفل بیمادر نام گذاشته اند.

طفل بیمادر

ترجمه آقای مصطفی فلسفی

میچاره یل! ... مادرش او را بدنی
سپرد و رفت! دست تقدیر آندو را
بفراق ابدی مبتلا ساخت! این چه بی رحمی
است؟ برای چه طفل را زنده میگذارند

و مادر را می‌کشند ؟

پدرش چون جوان بود زن دیگر گرفت ،
چنان می‌مود که آن طفل قشنگ معصوم ،
خطا متولد شده است ...

بیر مرد ساده دلی بوجود یکس را
پذیرفت و این مرد بیر جداو بود ...
که میشود که عدم از وجود حمایت
میکند و خود را مدافع آن قرار
میدهد! - پدر بزرگ طفل را در بغل
گرفت و مادری او را قبول کرد ، زیرا
نگاهداری چنین کودک بیمه درمی از وی
ساخته بود و فتنه که آنان پیراست باید
سمی کنند که در شاهراه حیات مهربان
و رحیم باشد و درماندگان را یاری و
دستگیری کنند برای اینکه رحم و مروت
از دلها زائل نگردد ، باید در زیر آسمان
- ماه وجود مهربان و با انصاف بهم یافت
شود . باید کسی باشد که بزکوهی را نزد

طفل بیمار آورده و او را دانه وی قرار
 دهد. همین جهت است که گاهی خداوند
 جد پیری را بجای مادری می نشاند و
 چون آنرا در زمستان مطلوب می بیند
 روح بر دیر مردی قلب گرم زن می بخشد!
 بیچاره بل! بدایا نیامده یتیم شد!
 چشمان آسمانش از نور آفتاب روشنی
 گرفت و زنش ده کلمات کودکی مانوس
 گشت، بهمان صورت فرشته مانندی که
 بشر در آغاز جوانی دارد، درآمد...
 جد پیرش همان طور که آن زن در آستان
 و محبت گاهی خیره گشته بطاوع ملازم
 روز می کرد، او را تماشا میکرد...
 طفل در فجر حیات و پیر مرد در غروب
 زندگانی بود، ولی چقدر این غروب آن
 فجر را دوست میداشت! بدر بزرگ
 مافل را بخانه خود برد خانه وی باغ و بهار
 سبز و خرمی بود و از آنجا آسمان

بی منتهائی مشاهده میشد . چمنها و
گلها و عطرهای کودک خردسای را
نوازش میدادند ، چونکه گلها را بخل و
کینه ای بدست

دخ به شنهای زیبا و فرح بخش است ،
خداوند يك طفل فرشته صورت و يك
پیر مرد روشن ضمیر هم بر زیبایی آن
افزوده بود ..

«بل» بسیار لاغر و ناتوانست ، آیا زنده
خواهد ماند ؟ زمان تولد او ، ماد سیاه
مرک موزند ، از کجا که همان آمد
ماد مشیوم ، پس از ربودن مادر
بجایجوی طفلش رنجیدند !

بل را باید شیر داد ... از ماده ای دایکی
و برا قبول کرد و بل را در رضاعی
بزرگاله شد ! همانطور که بزرگاله جست
و خیز میکرد ، بل هم میخواست راه
برود پیر مرد ما او درین آرزو مساعدت

مینمود . بی اطفال در آغاز کودکی
 ارزان و بی نباشت و دو زانوئی آنان
 زود خم میشود ولی از مسرت و نشاط
 آنها نمیتوانست کاست ، از نهانش شاخ
 نمیتواند منع کن دادن آن شود ! - بل
 برای افتاد او - حدیث - دستهای ارزان
 خویش مراقب و است ! بپر مرد لرزانست
 ولی از کودک لرزانی حمایت میکنند !
 جد بل مردی روشندل بود ، در برابر
 دارائی و زبیدی بیارای مقاومت نداشت
 و یکباره قرار از کف میداد . کودکی
 را بسیار عزیز و محترم میشمرد و بجای
 عقل را در ده غ کوچک بل نداشت میکرد .
 بل نیز هر ماه آوازی تازه میخواند و
 افکار کودکانه اش بصورت کلمات از
 میان دوا لب بیرون میجست ، گفتمی اصوات
 و نغمات - اجمع میکرد و از دهان بیرواز
 میداد ! - ایات مبهمی را بیابای تقیطع

مینمود، سخن میگفت و يك لحظه ساکت
نمی نشست. آواز او در خانه موجب
صلح و سرور بود. چنان مینمود که
در حقیقت با هم از او سخن میرانند ...
بل خوشبخت و سعادتمند بود چقدر خوبست
که آنان سعادتمند و خوشبخت باشد



بل زور و جد و سرور بر خانه حکومت
میکرد، پیرمرد نیز چون شکاری بدام
وی باسد بود. اگر بل میگفت بایست
می ایستاد، اگر فرمان انتظار میداد
منتظر میشد و هرگاه امر میکرد بیا
میامد! بهار پیوسته بواسطه خرمی و
جوانی بر زمستان سالخورده حاکمست!
از آن جدّ ستمکش و آن کودک ستمکار
خانواده کوچک ز بیانی تشکیل شده
بود، زندگانی ایشان روز و شب با هم
میکذشت و محبت آسمان عجیبی بین

اندو و معصوم ایجاد نمود. بود



پدر پل با زن جدید خویش در خانه
دیگر بسر میبرد و زن اولیش در کور
ایستاده از او شکایت میکرد! از زن دوم
نیز پیری داشت ولی پل را از این مطالب
خبری نبود و در نظرش اینگونه مطالب
قدری نداشت! زیرا در سایه مهر و
لطافت جدّ خویش ... سرور و
خوشبختی هم آغوش بود

پدر بزرگ مرد! معمرین از فندان
خویش بودند متاثر و مایل میشوند ولی
مفل را از مرگ خوری نیست! ...
دیدن پل بیقرار و نگران و در ناصیه
اش آثار تفکر به بدا بود جدّش گاهگاه
در هنگام خستگی میگفت: پل عزیزم!
عمر من نزدی تمام میشود و پدر
بیرت را که دوستار تو بود دیگر

نخواهی دید!

نور جهالت کودکی را هیچ چیز
خاموش نمیکند، بهمین واسطه پدر هم
از مرگ پدر بزرگ خنده و -رود
ع.ی را ترك نگفت.

۳۶

در کلبه‌ای که چه ن کلبه‌های دهکده
حقیر بود گشودند، دیدارم که
من نیز جنازه پیر مرد را تشییع کردم.
کشیش دعای مبهمی میخواند،
دوستان و اقوام پیر مرد بجهتجوی
وی آمدند تا بقرستانش برده در خاک
کنند! بیا، و دشت خرم بوده و
چنان مینمود که کلبه اینگونه مناظر
زشت غم انگیز را دوست دارند!...
طفل نیز از دنبال نابوت می‌آمد...
پیر مرد را بنزدیکترین قبرستان
بردند که جز گودال و صلیب در آن

چیزی بنظر نمیرسد! تابو ترا از
یکدر چوایی که عثمه بر آن بیچیده
بود بدان خواهگاه مرگ و نیستی داخل
کردند. طفل بیچاره مادقت تمام ردر
قبرستان مینگرست!



زندگانی و اقبال در نظر اطفال خواب
و خیالت! از عمر یل سه چهار بیشتر
نگذشته بود ولی افسوس که تاریکی بر
ستاره تابناک عمرش چیره گشت



شیطان بجه زشت! دیدارش موجب
خشم منست! گمشو! ترا خواهم زد
پناه بر خدا، چقدر زشت است! (۱)

(۱) از اینجا بواسطه سهو مطبعه
چند سطری از ترجمه ساقط شده
است (حبره ان)

اینکلمات به پل بیچاره خطاب میشد...
 پس از مرگ پدر بزرگ مرد ناشناسی
 وارد خانه شد، آنمرد پدر پل بود،
 از دنیای او نیز زنی با سینه گشاده
 با طفلی بدرون آمد، آن طفل هم برادر
 وی بود زن از دقیقه اول از پل اظهار
 تنفر کرد. قلب مادر سخت و زرمست،
 یعنی از جانب مهر و محبت سفید و از
 طرف بخل و کینه سیاه... نسبت طفل
 خویش به پل نیست و نسبت به کودک
 دیگران سنگدل پیمبران و حواریون
 و شهدا که دچار رنج و عذاب شده اند،
 از علت آن آگاه بوده اند، ولی ظلم و
 ستمکاری در حق فرشته زرین موی
 ممدومی که هنوز از آدمیت آگاه
 نیست، بسیار زشت و ناپسندیده است!
 پل چیزی نمیفهمید شبها اطاق در نظرش

تاریک بود ... اشکها ریخت ولی علت
گریه را نمیدانست ... مثل شخ فی
میلارد ... پس از بیداری دیدگانش
میبخت بود ... اینگونه اطفال برای چه
متولد میشوند؟ ... خانه پیش چشم او
سیاه مینمود چون باطاق وارد میشد
زن پدرش فریاد میزد «گمشو مرا از
دست این بچه نجات دهید» و بل آهسته
خو را در تاریکی پنهان میکرد. طفلی
که مظهر سرور بود شادمانی را فراموش
نمود سیه روزی او روزگار پرندگان و
کنها را هم سیاه کرد آحابه مسرت
حور گش خانه گشت ... بزنجهایش را
گرفته پیرادرش دادند زن پدرش
محض دیدن او میگفت: «کاش سمیرد»



بیچاره ... بل روی زمین غذا میخورد
حرف نمیزد، گریه نمیکرد، اطفال نیز

که می برد بار و صبور می شوند ...
 اغلب چشم انتظار بدر میدوخت
 شبی او را در خانه نیافتند، زمستان
 بود، فصلی که با انسان دشمنست ... در
 خارج خانه روی برضا جایی باهای
 کوچک پل دیده شد. فردا صبح طفل
 را پیدا کردند، همان شب فریاد های
 کودکانه ای بگوش رسیده بود و
 ککفر هم از میان تریکی صدای
 « بابا! بابا! » شنیده و خندیده بود
 تمام اهالی متأثر شدند و محسنتجوی
 طفل پرداختند و عاقبت او را در
 قبرستان بیافتند که مانند شب
 آرام و چون سنک رنگ بریده
 بود! در تریکی چگونه بدان
 مکان آمده بود؟ یکی از دو
 دستش هنوز بدر چیده و میخواست
 ارا باز کند، گمانداشت که در آنجا

کسی حمایتش خواهد کرد! مدتی در
ظلمت شب بدر ز رگرا خوانده و
عاقبت چون از بیدار کردن او
نومید شده بود، در کنار قبرش
بجواب ابد رفته بود!



سید روز



داستان

نوجوانی شده بهرام بنام
 گشته در خوبی و در عقل تمام
 پی دانی بفرنگستان رفت
 جانب ملک زبردستان رفت
 که پیارس و گهی لندن شد
 گشت دانشور و جنتلمن شد
 از اروپا چو بایران آمد
 گفتی از خاد به بایران آمد
 روز دوم بفنگ شد کله اش
 زک شد چون دل من حوصاه اش
 در سرگرمی خود کرد خیال
 که کند فکر زنی حور جمال
 زن در این مملکت از برسی راست
 آلت عشرت و سرگرمی ماست

دختری دانی او داشت چو ماه
 روز ماحبدل از انعام-بیاه
 اندکی بیش ز هر ده-بالت
 خسته از سنگ حوادث بالت
 رخت بر بسته ز گیتی پدرش
 سایه برداشته مادر ز سرش
 گشته از خونگی و خوش سیری
 نام انشوخ در پیمهره پری
 دخترک شوخ و پری بیگر بود
 بکته برداز و نکو منظر بود
 رقص و هو-بقی او عالی بود
 از تکلف روشن خالی بود
 گشت بهرام خربدار پری
 دخترک هم نبداز مهر پری
 رشته الفت و خویشاوندی
 عهد دلدادگی و دلبندی
 بیش وجدان و شریعت بستند
 عاقبت هر دو بهم پیوستند

زنت و شوهر دو گرفتار همد
 مرد و دلدار همد
 مرد و در قید و فایند اسیر
 نشوند از رخ ~~بکدیگر~~ ^{بیکدیگر} - بیر
 مرد و در دام محبت یابند
 مرد و از طالع ^{.....} قبل خرسند
 آسمان هر چه گدازد
 برد و در گلشن هفتش کاشت
 دختری همچو بری زاد بری
 آورد آفته بر زاد بری
 خود نوگونی که یکی بیک ساز (۱)
 بیکری ساخت ز پاناسر ناز
 خاق خلق روان داد او را
 جای در جان جهان داد او را
 زان نمر شادی بمر کردند
 نام حوری بچه اختر کردند

(۱) مجسمه ساز

نوجوان داشت بدو مهر بسی
 غفلت از او ننمودی نفسی
 جز محبت برفت و دختر خویش
 نکذاردی هوسی بر سر خویش
 داشت بس علقه بدر دانه خویش
 آمدی شب چو سوي خانه خویش
 نقل و بازیچه فراهم کردی
 بهر فرزند عزیز آوردی
 چونکه - الی دو بدینگونه گذشت
 روش چرخ بکلی برگشت
 خوي دبرینه عیان کرد - پسر
 آسمان کی بکسی دارد مهر
 رخ خندان نگشاید بکسی
 همرانی ننماید نفسی
 عشق بهرام بسی بود شدید
 حیف کاین مسئله طولی نکشید
 شعله شوق بتدریج فرود
 ما که از وصل بکلی سر خورد

خارج از عالم مشتاقی شد
 بلکه مشغول بد اخلاقی شد
 هر چه بر درز بری آوردی
 زب بیچاره تحمل کردی
 مرد اندر همه دنیا است چنین
 یا که در مملکت ما است چنین
 بر زب خویش جفا هر چه کند
 بکفر نیست که حرفی بزند



بنجمین سال زناشویشان
 آسمان روی بدی داد نشان
 دید بهرام بگر دشگامی
 خانمی شوخ نه خانم ماهی
 دفعه دیگر و دیگر دیدش
 با بیش گشت و مکرر دیدش
 موی خرمائی او جان میبرد
 چشم مینایش ایمان میبرد

چادری شبك بسر افكند
 غنچ و سینه دار افكند
 همچو ماهی ز پس ابر تنش
 پرتو افکن شده از پیرهنش
 کمی از طره جان پرور او
 بسته بیرون ز لب چادر او
 رنگ لبهاش بساط گل سرخ
 زاله چند میان گل سرخ
 مهرش دختر کی شنس ساله
 که شدی عقل برویش واله
 میخرامید چو طاوس بنار
 چشمها بر سر راهش به نیار
 بیشتر رفت و ندو کرد سلام
 گفت ابروی تو چون ماه تمام
 مخزن شکر و کان نمکی
 نو بر برو بشری با ملکی
 ابدوای دل صد باره من
 بکن از راه وفا چاره من

مدنی شد که گرفتار تو ام
 جانی آورده خریدار تو ام
 همه روزم بسر رهگذرت
 بلکه بر روی من افتد نظرت
 عمداً اینگونه نجاهل ناکی
 مردم از عشق توافل ناکی
 نازنین گفت که بیهوده میبوی
 دل معطل مشو و باوه مکوی
 من نه آنم که زره در ربم
 زین سخنها بکنند آوریم
 من نه هر جانی و نه خانگی
 که نوخواهی بشناسی که ~~کم~~
 بحر فخر و عظمترا فلکم
 دختر فرد فلان الملکم
 چونکه اولاد دگر نیست و را
 دوست دارد ز جهانیش مرا
 هم انومیل فیاتم داد است
 هم ز هر فکر نجاتم داد است

ار نو هرگز نشنیدم - غنی
 ايك دالم كه گرفتار مني
 راضی در شكن دالم از من
 خوشدلي گرچه بدشنام از من
 بنده را هم سر و سودائی هست
 در دلم بهر شما جائي هست
 لیکن این نیست بغیر از هوسی
 كه دوامی نكند نیز بسی
 گفت بهرام كه ای آفت من
 طاق شد از سخت مافات من
 این چه ترتیب بیان بود تو را
 زبیر در نوح نهان بود تو را
 گر تو خواهان منی مانع كي است
 ورنه زینگونه بیان مقصد چیست
 واقع ارگشته پسند تو کلم
 خوت ممكن بیشتر از این بدلم
 نازنین گفت بیا تا برویم
 قدری از چشم كسان دور شویم

از برای تو مثالی نماند
 مدد هر روز که گویی بکنم
 بهر مرغ آب بود انجا و طی
 دشت آب روانی چمنی
 حوضی و آب نمانی دارد
 منظر روح فزائی دارد
 گرچه از خلد مد انجا است دري
 لاک کمتر شود انسو گذری
 شهر از آن نقطه بخونی پیدا است
 خوبتر از همه جاها انجا است
 حاوتست از همه اغیار انجا
 خوب جائی است بهر کار انجا
 این سخن گفت و روان گشت زبیش
 رد جان و دل او از بی خویش
 نو جوان رفت بدانمر حله زود
 کار زومند همین مسئله بود
 لب استغفر نشنند بنواز
 ما خموشی محکایت ده ساز

خاتم آخر سخن سبقت چیست
 این حکایت بزبان را انداخت
 گفت از این پیش باقلیم عراق
 دلبری بود بزیدائی طاق
 عاشقی بود هوسران او را
 مهوس آمده خواهش او را
 رفت روزی بسر رهگذرش
 بلکه بر روی وی افتد نظرش
 دید کانه شد از آن دور پدید
 با رخی تازه تر از یاس - پیید
 بیشتر رفت و سر راه گرفت
 دست زد دامن انماه گرفت
 گفت ایجان بدهای قدمت
 رحم کن رحم که مردم ز غمت
 این رخ زرد گواه است مرا
 کز غمت روز سیاهیست مرا
 تا بود نقش نو در چشم نرم
 رنگیایند بتان در نظرم

تا توئی دیده بکس وانکنم
 جز روی تو نماشا نکتم
 تا زین دوی او جمله شفت
 به مسخر ماندم شد و گفت
 گرفتند چشم تو را خواهر من
 میکنند دست دگر از سر من
 مانده در چشم تو مانند بهم
 زش او مثل ~~کنیزی~~ سبهم
 او چونی برده کند جلوه گری
 هر حکیمی شود از عقل ری
 حوریت از زمین حور آید
 اسك است ~~کز~~ اندور آید
 چو نجوان گفته محبوبه شنید
 تو گویی دیگرش از کل دیده
 خواست تا خواهر او بیند چیت
 تیز رگشت و پس سر نگریست
 دید از اندور دیده است زی
 که بود

ز کهای طبر غمخواره او
 زد چکی سخت بر خواره او
 گفت ای بیخبر از عالم عشق
 ای شنیده سخنی از غم عشق
 گر که از عشق منی جامه دران
 چه بود کار تو پس باد گران
 من که منظور توام در برنم
 بیش رویت نه به پشت سرم
 عاشقی گر برخ طبر من
 چیست بس میل تو با خواهر من
 ست مفرا طمع خام ممکن
 عشقرا بیهده بد نام ممکن
 باشد این قصه مثال من و تو
 بلکه وصفی است ز حال من و تو
 در تو هم عشق من اکنون هوسی است
 چونکه هر لحظه تو را فکر کسی است
 هست در خانه زنی خوب تو را
 خوی او هم شده مطلوب تو را

خوشگل و خوب و نجیب است زلف
 مهر و لبت بود آفتاب و زلف
 زلف گلابی تمیلت با من و او
 نموانست داشت شکفتن دو گوی
 خراهی از مهر دیگر گیری
 باید از او دل خود گیری



چو نجوان گفته معذوقه شد
 بده بر دیده انصاف کشید
 بشت با ز او فدا دارها
 دیده بر بست از آن بارها
 گفت از امروز صلاقتی دادم
 خیره در دست فراتش دادم
 مهر نکستی پیوند از هم
 قول دادند و گرفتند از هم
 تا جوانمرد سیه کاری نکرد
 و عدنی داد و وفاداری کرد

خود کشی

چون یری نامه آزادی دید
 خورد تریاك و ز جان دست کشید
 زویش از واقعه آگاهی یافت
 بسوی خانه سراسیمه شناخت
 دید بیچاره پریشان شده است
 با اجل دست و گریبان شده است
 کشته گاهی گل رخساره او
 در برش طفلك بیچاره او
 چو زرخ همسر بیمهر بدید
 اشکش از دیده بر خسار چکید
 گفت ایشوهر بیداد گرم
 داوری از توبه پیش که برم
 بخدا شکوه زد دست نه نکو است
 که ز جان بیشتر دارم دوست
 چونکه نیرم به نشانی برسد
 بر تو رسم که زیانی برسد

ور در داد و شکایت زنم
با جفای تو سنگبر چکنم
به به امروز چه خوشگل شدنی
دار با ترز اوایل شدنی
نواک کردنی امروز بسی
چونکه دارد دل سخت هوس
بهر من نیز زمانی زین پیش
بوده واله به آرایش خویش
چون بدامن تو میبود سرم
مهریاف بود جهان هر نظرم
نکر خلاق جهان میکردم
در دل خویش که آن میکردم
که پی تا بجهان خواهد بود
پیش چشم تو همان خواهد بود
ایک غافل که چنین جاری نیست
(در کل مرد وفاداری نیست)

این حقیقت بر دانش صبر است
(که زن از مرد وفادار تر است)

~~~~~  
 پرده ناز اجل گسترده  
 دسته افکار مرا در پرده  
 مردم چشم نرم می لرزد  
 با جهان در نظرم می لرزد  
 کیج شد از اثر زهر سرم  
 می خورد چرخ جهان در نظرم  
 اندر این لحظه سفر خواهم ~~کرد~~  
 در مدینه ای دیگر خواهم ~~کرد~~  
 مرگ هر لحظه برد دور نرم  
 کند از روی تو مهجور نرم  
 گر چه از دست تو فرسوده شدم  
 از جهان رفتم و آسوده شدم  
 صبر و جور تو خوریز بس است  
 گر هوس بود همین نیز بس است  
 عشق و امید و جوانی و وفا  
 همه مردند و نماند ایچ بجا

بده اکنون ز جهان خواهم بست  
 یعنی از دست جهان خواهم رست  
 خبر نم فابده هستی چیست  
 کیف این نشاء و این مستی چیست  
 زندگی آتش دهن - روزی نیست  
 بهر من بدتر از این روزی نیست  
 زندگی آتش افروخته ایست  
 زنده آشفته دل سوخته ایست  
 همه گویند چو از تن جان رفت  
 روح افسرده از این زندان رفت  
 پس از آن میوه امید آید  
 نوبت هستی جاوید آید  
 عجباً هستی جاوید آن چیست  
 اینکه این بود خداها آن چیست  
 من کز این هستی بدتر ز عدم  
 راستی جان شما خسته شدم  
 جسته ام تازه از اینعالم آم  
 عالم دیگرم آید در راه !!

پس نظر بر رخ دافند نمود  
 که از این فاجعه آگاه نبود  
 گفت ابطفلك بیچاره من  
 مونس خاطر غمخواره من  
 خود که دارد سر غمخواری تو  
 کیست در فکر پرستاری تو  
 شانه بر زلف سیاهت ~~که~~ زند

بوسه بر روی چو ماهت ~~که~~ زند  
~~که~~ لباس تو عوض خواهد ~~کرد~~  
که ز دیدار تو حظ خواهد کرد (۱)

(۱) اکفا یعنی تبدیل (روی) بحرفی  
 قریب المخرج مانند صباح و سیاه  
 در مذهب فصحای گذشته پسندیده  
 نبوده ولی ما عقیده متجددین امروز  
 جایز شمرده میشود گاه شده است که  
 شعرای بزرگ مانند سعدی ' فردوسی '  
 سنائی و مولوی نیز آرا را عابت نفرموده  
 اند

ح. پرمان

روز بر روی که خواهی خندید  
 شب در آغوش که خواهی خمید  
 بعد از این گفته بغل کرد او را  
 همچو جانی بر آورد او را  
 آنکس از شوق در آغوش کشید  
 دست رحمت بر و روش کشید  
 عطر بر موی پیریشانش زد  
 بوسه بر چهره ناباش زد  
 گفت بگذار که شویم سر تو  
 دست نشویند پس از مادر تو  
 بش تا بوسه زلم بر تو بی  
 که دگر بوسه نبینی کی  
 آمد و کرد - موی شوهر خویش  
 گفت بخاطرم از دست تو ربش  
 گرچه از کرده خود منفعلی  
 خاطرت جمع که از من محلی

بیکر خود چو کفن پوش کنم  
 هر چه بود است فراموش کنم  
 من ز خونخواهی خود میگذرم  
 لیک اینرا بشما میسپرم  
 این نشانی فقط از یاری ماست  
 یادگاری ز وفا داری ماست



دختر خود چو بجانان بسپرد  
 آهی از سینه برآورد و ببرد  
 رفت و آسوده از اینز حمت شد  
 یعنی از دست بشر راحت شد

### قبرستان

آهش از خایه چو بیرون میشد  
 خویش و بیگانه دلش خون میشد  
 دخترک هم بی تابوت گرفت  
 متعیر شده ز آنوضع شکفت  
 بود غافل که دگر مادر او  
 سایه برداشته است از سر او

دست بیداد طبیعت بر ~~کند~~  
 انگل از شاخه و ر خاک اف~~کند~~  
 شکل و ماهیت او دیگر گشت  
 رفت جایی که نخواهد برگشت



قبر او حاضر و پرداخته بود  
 خوابگاه ابدی ساخته بود  
 چون بفرمان بدن بیجان شد  
 اندك اندك ز نظر پنهان شد  
 کور کن کرد بکسوش بیخت  
 انگدل خاک سیه رویش ریخت  
 چون~~که~~ در خاک نهانش ~~کردند~~  
 روی زی منزل خود آوردند  
 کس نفهمید که با خاطر ریش  
 بچه ماند است بر مادر خویش  
 همه چون دور شدند از او  
 زد بر مدفن مادر زانو

مدتی ~~کرد~~ باطراف نظر  
 بعد آهسته صدازد مادر ! ...  
 چند بار دگرش خواند بنام  
 بعد خم گشته و آرام آرام  
 رخ بران تربت پاکیزه نهاد  
 لب بدین گفت جگر سوز کشاد  
 « نه جان از چه جوایم ندهی  
 گوش اصلاً بمخطابم ندهی  
 این چه جانی است که پنهان شدنی  
 آخر اینجا ز چه رو آمدنی  
 کی از این خانه بروی می آئی  
 من که میترسم از این تنهایی  
 هیچکس نیست در اینجا که منم  
 مانده ام بیکه و تنها چکنم ؟ »  
 زین تماشا دل گردون خون شد  
 جیب و دامان افق کلگون شد  
 شمس از این منظره سرگردان شد  
 در زوایای افق پنهان شد

کوه دلسخت چو اینفاجمه دید  
 پرده از ابر ردیده کشید  
 لرز لرزان و جگر سوخته مهر  
 رفت و افتاد دامن سپهر  
 لحظه بعد جهان گشت سیاه  
 دخترک ناله کنان گفت که آه  
 شب شد و هیچکسی پیدا نیست  
 نجر از من احدی اینجا نیست  
 بخدا شب شد و من میترسم  
 از آن آخروه منزل برسم  
 مادرم گو که بخوانم بدهد  
 مردم از ترس حیاتم بدهد  
 ای خدا جان پدر مرا برسان  
 رحم کن نایب بر مرا برسان  
 هدف تیر تمنا حور دوش  
 پدرش آمد و مهره دوش  
 بکد عا شد با جایت مقروءت  
 عجب است این روش از چرخ حرون

## بدبختی

رست بهرام چو از دفن بری  
 دست برداشت از این جامه دری  
 گفت از این بیش نباید غم خورد  
 بجهنم چکنم مرد که مرد  
 ✽

کاخ شادی ز سر حوصله ساخت  
 بازن تازه بعشرت پرداخت  
 بعد نه ماه شد از او پسری  
 خوب و باکبزه چو قرص قمری  
 مرثسم بر رخس آفتاب تمیز  
 نامش از مهر نهادند عزیز  
 هرچه از روز وی افزون مبرفت  
 اختر از دایره بیرون مبرفت  
 دوره عزت او شد - پیری  
 گشت بی بهره ز مهر پدری  
 شد چو در خاک نهان مادر او  
 ریخت خاک دو جهان بر سر او

گرچه فرزند عزیز پدر است  
 مادرش سوگلی ارشد دگر است،  
 نیره نخنا چه گنه بوده را  
 که نخواهد فلک آسوده را  
 ~~~~~  
 تا که بی علت و بی حق و جواز
 چند رت بردن ماهست مجاز
 تا که از نفس برستی و لجاح
 اندر اینم ملک طلاق است رواج
 گرچه در آینه و هم و خیال
 نقش خوشبختی ماهست محال
 بیچارگی

چیز بیری دامن هستی ول کرد
 رفت و در خاک سبه منزل کرد
 مدتی بود بهر محفل و کو
 شرح بدبختی و مظلومی او
 چون همی چند از این مهمه رفت
 نام او نیز ز باد هم رفت

هر که با خاك هم آغوش شود
 از نظر زود فراموش شود
 گر کسی او را متذکر نشدی
 طفل را اليك ز خاطر نشدی
 دخترک هرگز از یاد نبرد
 نامش از دفتر خاطر نسترده
 صورت مادر غم دیده او
 روز و شب بود بر دیده او
 غالباً دیده بایوان میدوخت
 ز آنشی خاص سرا با میسوخت
 مادر ب انجا بچه بودی نظرش
 که شدی دیده ز رویش اثرش
 که چون غنچه لبش خنده زد
 که بسینه سرش افکندده شدی
 ماری این نکته مسلم میشد
 که خیالیش محسوس میشد
 مادر خویشتن انجا میدید
 که نشسته است و بسد گونه امید

میزند بوسه بروی و سر او
 جامه میدوزد بر بیکر او
 شوق بیچاره چو غالب میشد
 او بیکمر تبه غائب میشد
 روزی افسرده بدانو میدید
 نك نك چرخ ز نالار شنید
 گفت با خود که مگر مادر او
 پدرهن دوزد بر بیکر او
 از سر شوق و شعف جیف کشید
 سوی نالار سر اسیمه دوید
 گفت مادر بیکر پدرهنم
 باره گشت است و پدید است تنم
 نه گفتم زده سوراخ بین
 پنجه ام آبله ز د آخ بین
 ایك انجا عومش مادر خویش
 مرگرا دید بچشم تر خویش
 دید بنشته پس چرخ زنی
 بچین حور و بدل اهرمیی

رویش افروخته از آتش خشم
 از غضب سرخ چو خون کرده دو چشم
 بود این زن پدر سخت دلش
 که نیک کرد چنین - مهل و لش
 همچو بر شاخه بیدازدم باد
 ارزه بر پیکر بیچاره فناد
 زن پدر دید بدان مضطربش
 رحم نمود به بی مادریش
 چوب بگرفت و کتک زد او را
 لکد و سوزن و چک زد او را
 بعد از ایسکار رخ از او رنافت
 بسوی بستر فرزند شافت
 برك غافل از این چون و چه بود
 رفته در خواب چو حوری بجه بود
 گشت زان بانك و هیاهو بیدار
 دیدم اش از اثر خواب خمار
 مادرش یافت چو زانگونه ملول
 خشمکین گشت بفرقر مشغول

که اجل مرمد از خانه ما
 نهدد بای بکاشانه ما
 ای اجل اینسخن از من بپذیر
 جان ایندختر بد جنس بگیر
 و ز بر روئی ایندختره و
 دختر و اینهمه بر روئی او
 اینجوانمرد چنان جیغ کشید
 که عزیزم دو گز از جاش برید
 بچه را تنگ در آغوش کشید
 از لبش لذت ج وید چشید
 کودک از رافت مادر خشنود
 کنت و از خواهر خود غافل بود
 که بی راحت او مادر او
 رده آسودگی از خواهر او
 ظلم گردیده ز مظلوم پدید
 عجباً ظالم مظلوم که دید

زن

از چه شد ساخته یارب دل زن
 بچه آمیخته آب و گل زن
 دل او کشته دو قسمت کزونی
 قسمتی جور و دگر نیکوئی
 بنگاهش دو صفت متناسب است
 نظری رحم و نگاهي غضب است
 چون نظر جانب فرزند کند
 غمیچه را بر زشکر خند کند
 چونکه بر طفل هو و مینگرد
 خواهد او را ز غضب سر ببرد
 نور و ظلمت بهم انداخته است
 دلی از جمع دو ضد ساخته است



خورد طفلک کتک و هیچ نگفت
 رفت و زان دیو صفت روی نهفت
 به اونا قی قدم ان طفل گذاشت
 که در و پنجره اش شیشه نداشت

چونکه شد وارد انمنزل سرد
 بر سر بستری افتاد بدرد
 چه بود بستر ان بیچاره
 مالشی سخت و لحافی پاره

بائیز و زمستان

رفت شهر بود و آفت آمد
 ملافت باش زمستان آمد
 دزدی بارخ برچین آمد
 دشمن جان مساکین آمد
 برکها ابدل من مایه دقت
 از چه شد زرد رخ خوشگنتان
 غم از دیدنتان افزون شد
 انهمه حسن و لطافت چو ن شد
 تا گرفتار دم سرد شد بد
 همچو رخساره من زرد شد بد
 روح میداد بمن دیدنتان
 میشدم شاد ز جنبیدنتان

چونکه از باد نکات میخوردید
 اثری خاص بجان میگردید
 حال چون زر دغین بینمندان ؟
 دل دارم که چنین بینمندان
 چونکه از شاخه در افتید بخاک
 دل من هم شود از زخمه هلاک
 سخن فقرا

ما فقیریم و در این موسم سرد
 جان سپاریم بعد محنت و درد
 مرگ معشوق تسلی ده ماست
 مرگ آسایش جان فقراست
 مرگ سر منزل عیش و طربست
 جان ز تاخیر و رودش بلب است
 اندر این ریزش باران و تگرگ
 ملجأ ماست فقط دامن مرگ
 با چنین فقر و تهیدستی ما
 چه بود فایده از هستی ما

جز بعد درد گرفتار شدن
خوردن و خفتن و بیدار شدن
اگر این فایده زندگیت
زندگی مایه شرمندگیت

سبزه تا از گل من سرتزند
اینهم و غصه مرا ول نکند
آری این نکته بجای باشد و راست
چاره مرگست ولی مرگ کجاست
مرگ از مثل منی منزجر است
رخ بیوشد چو کش منتظر است
مرگ هم عاشق سیم و زر است
رو بگردان ز گروه فقر است
انقدر مردم بیزر خوار است
که اجل نیز از او بیزار است

شب تاریک

شب شد و روی زمین گشت سیاه
 تزکوا کب اری ماند و نه ماه
 نیره ابری رخ گردون پوشید
 وسط چرخ و زمین برده کشید
 وه چه تاریک و سیاهست امشب
 از چه پنهان رخ ماهست امشب
 روشنان فلک امشب چه شدند
 خیمه اکنون بچه اقلیم زدند
 خود گرفتیم خ مه گد زده اند
 اختران بهر چه پنهان شده اند

بیچاره

کلبه سرد و سیاهست اینجا
 چشم عاجز ز نگاهست اینجا
 لحظه بر در این کلبه بایست
 تا ببینی که در این غمکده کیست

اندران گوشه بین دخترکی
 با ~~که~~ بر ~~کهنه~~ لحافی ملکی
 باغمی از خط تشریح برون
 زیر سر کرده دو آرنج ستون
 اگر این مملکت اهرمن است
 حور را بهر چه در آن وطن است
 دیده هر کس گل بر مرده بسی
 گل افسرده ندیده است ~~کی~~
 خود در انسر که گرفته است بدست
 بارب ~~اکنون~~ چه خیالاتی هست
 روزگاری که شدند از بر او
 گرچه اندک بود از زشت و ~~نکو~~
 سینما سان ز برش میگذرد
 طفلک افسرده بدان مینگرد
 يك بیک را منذ ~~کر~~ کردد
 که خوش که متاثر گردد
 دفتر زندگی مختصرش
 شده نحر بر بخون جگرش

لیک در آینه حافظه نیز
 که نقش نگردد روح انگیز
 بادش آید که چو مادر بودش
 حال و کیفیت دیگر بودش
 جامه هایش همه فرم و همه رنگ
 طره اش بسته برو باب قشنگ
 بخت رو داشت بدو از همه سو
 بود شاد با گل هستی او
 تا که امروز سیه مادر او
 شد در آن حفره تاریک فرو
 آمد از آن وضع دگر پیش آمد
 بردنش از همه سونیش آمد
 دگر از هیچ کسی مهر ندید
 سخن خوش ز زبانی نشنید
 همه آزار دل او جویند
 حرف با او بتغیر گویند
 ناکهان کرد سر خویش بلند
 نظری خیره باطراف افکند

غیر ظلمت نظرش هیچ ندید
 جز غر باد صدائی نشنید
 برف از گنبد کردون میربخت
 در قلوب فقرا خوف میربخت
 از دم باد بداخل زده بود
 برف و نا نصف اطاق آمده بود
 مرصری سخت بناگاه وزید
 بر فرا بر سر اختر باشید
 از بروتن تن او ارزاق شد
 راست گویم بدی بیجان شد
 آتش همتیش از برد فسرده
 رندها را بر خویش فشرد
 اندکی کرد بدین حال درنگ
 با خیالات درونی در جنگ
 پس باندیشه خود خاتمه داد
 باشد از بستر و بر پای استاد
 شد روان سوی در خانه چو دود
 اندکی لای در آهسته کشود

رفت بیرون و در از پشت بست
رفت و زین خانه ما نمکده رست

نظر از چند بمیدید نکو
ناسر بیج رفت از پی او
در خم کوچه چو پنهان گردید
نظر از پیرویش دست کشید
رویم از پی این طفلک بیش
باز کردیم سوی قصه خویش

جواب پریشان

از اداره چو جوان باز آمد
زن براهش بدو صد نماز آمد
دست در دست عزیز افکند
شویرا از همه چیز افکند
بالطائف دلش آورد بدست
ساختش از می عشرت سر مست
چو نجوان چهر دلارام بدید
چند گامی بشعف پیش دوید

واله بر گردنش افکند دو دست
 قید مهر همه آفاق گشت
 زو فیرسید که کوه دختر من
 چه شد ان طفل بیه اختر من
 زن و فرزند عزیز یار
 ایندو دارد همه چیزی دارد
 بنشستند و شرابی خوردند
 مزه و قفل و کبابی خوردند
 نیمه شب دست در آغوش شدند
 لب بلب هشته و خاموش شدند
 چونکه بهرام گران گشت سرش
 شد مجسم بری اندر نظرش
 جامه بر تنش از سبز حریر
 منتشر از بدنش بوی عیر
 تکیه بر بالش اجلال زده
 حور بان در نظرش بنشسته و ده
 در بر مسندان ماه تمام
 بود پرداخته حوضی زر خام

که بد از آب روان مالا مال
 ماهی چند در آن خوش خط و خال
 آب میجست ز فواره آن
 مه جبین گرم بنظاره آن
 اندکی دور ترك دختر او
 بود چون شاخه گل بر لب جو
 بهلویش ربخته باز بجه بسی
 که ندیدست بدانگونه کسی
 طفلکی چند همه همسر او
 از دو سو سبزه صفت بر لب جو
 همه همبازی او گردیده
 بر لب جوی چو گل روئیده
 آسیدائی لب جو ساخته اند
 همه خندان که نگو ساخته اند
 سرخو در دیر بر روی بلند
 نظری هر آرم افکند
 مدتی رویش نگریست
 خود آن کسی که نمیداد **کجاست**

پس از آن خنده از حزن نمود
 به کلام لب گلرنگ گشود
 گفت ای سنگدل جور نهاد
 داد از خوی ستمجوی تو داد
 بنده هم چو نتو زجنس بشرم
 پس چرا نیست نمایل بشرم
 گرچه بیداد گرا نند بی
 نیست بالفطره ستمکار کسی
 کی بشر مایل بیداد گریست
 آدمیزاده ز بیداد بریست
 هیچ وحشی نکند کار تو را
 کس ندارد دل خو نخواست تو را
 فطرتاً وحشی اگر نیست رؤف
 لیک بازاده خود هست عطف
 کس بفرزند خود اینجور نکرد
 دیگری غیر تو اینطور نکرد
 هر چه بیداد و جفا داشته
 بجزگر گوشه روا داشته

راست است آنکه در این غمخانه
زب و شویند هم بیگانه
لیک بیگانه بد ار همسر تو
بود از این جرم بری دختر تو
آنکه با خویش جفا خواهد کرد
پس به بیگانه چها خواهد کرد... !
چون تو با مهر رخ دلبر خویش
منصرف گشته از دختر خویش
من هم از غصه خلاصش کردم
حالی او را بر خویش آوردم

✱

خواست بهرام که نقشی باز
خویش را بلکه مبرا سازد
دید غریت مهبی ناگاه
که بدو میکند از خشم نگاه
تیره چون دوده دوزخ بدش
سنگ هم منزجر از بوی قش

آتشی از دهنش بیرون زد
 که نفس دامنه بر گردون زد
 بسهولت ز زمین بر ~~کن~~دش
 به یکی چاه عمیق اف~~ک~~دش
 گرچه انجاه سبه بود چو قبر
 لبك چون لبك نظر کرد بر
 دید در دیده لب بد بن چاه
 لبك هر سو ~~که~~ نظر جوید راه
 از در اندگشاده دهنا
 کامشان بر فلک آتش ~~ن~~کنا
 شعله ریزان ز دهنهای فراخ
 ز هر بران ز زبانههای دو شاخ
 اندك اندك تنه چاه رسید
 عالم و وضع دگر انجا دید
 محری از آتش افروخته بود
 که فلک ز دران سوخته بود
 آتش افروز دران اهرمنی
 شده از آتش سوزان بدنی

کر ز ی از آتش سوزنده بدست
 که تواند کمر کوه شکست
 حیوانهای عجیب الخلقه
 زده بودند بگردش حلقه
 همه خلقت شده ز آتش تنش
 شیر میباخت دل از دیدنش
 چون دران بحر شرر بار افتاد
 بر کشید از سر و حشت فریاد
 بدنش ساکن و جانش ساری
 عرقش از سر و صورت جاری
 گشت انگبخته از خواب زنش
 لرزه افتاد ز وحشت به تنش
 گفت جانان ز چه اینسان شدی
 چه شده است از چه بریشان شدی
 گفت بك خواب عجیبی دیدم
 حال و اوضاع غریبی دیدم
 شد دل و زهره من آب ز نرس
 گشتم انگبخته از خواب ز نرس

حال جانا تو بیا در بغلم
 منما تا بسحر گاه و لم
 با تو چو دست در آغوش ~~کنم~~
 خواب و کابوس فراموش ~~کنم~~
 زن بعد ناز بغل ~~کرد~~ او را
 همچو جانی ببر آورد او را
 اندر آغوشش با ناز گرفت
 لب او بوسه زد و گازفت
 اندکی را ز درونی گفتند
 هر دو بك لحظه دیگر خفتند
 ليك بهرام دگر باره ز جای
 جست و فریاد بر آورد ~~که~~ وای
 چند از این خواب پریشان دیدن
 چیست حظ من از این خوابیدن
 سه و یک ربع پس از نصف شب است
 جانم از ترس و ~~کالت~~ بلب است
 حالیا فکر دگر باید کرد
 خواب را صرف نظر باید ~~کرد~~

لیک ما صبح زمانی است مدید
 هست این گفته ز رفتار بعید
 خامش گفت دعا باید خواند
 نام یزدان بزبان باید راند
 لیك غافل که خداوند رحیم
 نسکند اطف بشیطان رحیم
 باز خفتند ولی دیگر بار
 گشت بهرام بکابوس دچار
 دید در خواب پیرا گریان
 با دلی زانش حسرت بریان
 گفت من در حقیقت ستم
 هر چه بایست بگویم گفتم
 چون ز یادش عمل بیخبری
 در تو نه مود حدبتم آری
 چون بدینروز فتد دختر تو
 چیست پس عاقبت همسر تو؟
 انقدر جور تو آزر دمنش
 تا که جان کرد فرار از بدنش

ن بدین خاک سیه دامان داد
 یعنی از فرط لذات جان داد
 مرغ روحش ز قفس کرد فرار
 دل بر خیز بجاکش بسیار



جست بهرام دگر باره ز خواب
 بدنش از عرق ترس در آب
 شمع افروخته در دست گرفت
 شد - وی منزل اختر بشکفت
 دید باز است در منزل او
 در نیش شد ز نوحش دل او
 ز آسمان برف شدت میریخت
 خاک غم بر سر عالم می پیخت
 بای بر در که منزل چو نهاد
 شمع او کشته شد از جنبش باد
 خشک گردید ز وحشت بر جای
 سبب شد قدرتش از دست و زبای

گفت ای خاك جهان بر سر من
 این بود خوابكه دختر من ؟
 میچكد آب مدام از در و بام
 بسزش در دل برف است تمام
 زندگي هست در این مزيله شاق
 كه بر این حفره دهد نام اطاق
 مادرش رخت چو از كینى برد
 طفل خود را بمن سفله سپرد
 من هم انصاف بجاي آوردم
 خوب از بچه حمایت كردم ! ...
 بیش در ~~كرد~~ دمي چند درنگ
 رفته از چهره بشروش رنگ
 آشنا شد چو بظلمت بصرش
 ستری گشت عیان در نظرش
 دید ظرف کلی از گل خالی
 لانه دید ز بلبل خالي
 آشیانی ~~كه~~ رها گردیده
 شود البته زهم پاشیده

دود نیکو که زور دانه او
 آری نیست بگلشانه او
 مشت بر سینه زد و نمره کشید
 اشکر یزان سوی فالار دوید
 شمی افروخته در لاله نهاد
 که نمبرد دگر از جئیش باد
 همه جا رفت و بهر حجره شتافت
 بیشتر جست ولی کمتر یافت
 زن او نیز از آن آمد و رفت
 گشت بیدار و برون آمدت
 خویش را غمزه میداد نشان
 لیک شادی ز رخساره عیان
 گفت صد شکر که این دختره رفت
 خوب شد گز نظر این منظره رفت
 دل بهرام ولی بر خوب شد
 لخت و بیجامه ز در بیرون شد
 خم شد و روی زمین کرد نگاه
 کز بی دختر خود جوید راه

بر سر برف نظر کرده و دیده
 جای باهای ظریفی است دید
 گفت اینجا جهان بر سر من
 رفته بی کفشی کجا اختر من
 پیغمبر کز منم دلبر او
 کفش نادیده بخود و خنجر او
 هم در این لحظه هوا روشن گشت
 شد دیدار بخوبی در دعت
 نور صبح از پس کهسار دمید
 گشت نور افکن افلاک دید
 رفت بهرام و من از خانه
 بکمر از عقل و خرد بیگانه
 چشم غناک و رخ فروخته داشت
 دیده بر جای قدم در خنجه داشت
 با دلی ملتطم از غم میرفت
 پیغمبر از همه عالم میرفت
 رد پا جانی قهرستان شد
 او ز وحشت بدلی بیجان شد

بن مکانیست که در ان اکنون
 گشته ضلی ز جنایت مدفون
 این همانجا است که بیچاره زنی
 خفته این لحظه بنازك ~~کفنی~~
 دیده از روی بشر پوشیده
 در دل خاک سیه خوابیده



گشت حیرت زده کانهجای قدم
 رفته زی منزل جاوید عدم
 اینمکان وادی خاموشانست
 منزل خاص کفن پوشانست
 فارغ از دهر خرابند همه
 رفته آسوده بخوابند همه
 نیست اینجانه هوئی نه هوسی
 دشمنی نیست ~~ککیرا~~ بکسی
 همه از احق دو حد پاک شدند
 در دل خاک سیه خاک شدند

اندر این مرحله یاران قدیم
 بادل فارغ و باعظم و مبم
 زیر گل خفته و خاموش شدند
 از نظر نیز فراموش شدند
 پاک گردیده زهر گونه بدی
 رفته آسوده بخواب ابدی



مدنی بیخبر از بود و نبود
 ماند در برزخی از مرگ و وجود
 نه دلی تا که نهد بای به پیش
 نه سری تا کند اندیشه خویش
 فکر او بکسره مختل مانده
 همه اعضاں معطل مانده
 آنچه آورد بروز زن خویش
 آمد اندر نظرش بی کم و بیش
 آتش غم بسرا پاش افتاد
 لرزشی بر همه اعضاں افتاد

چاره غیر جلو رفتن نیست
 ليک قادر بجلو رفتن کیست
 خرالامه بهر طور که بود
 جرثمی بر قدم خسته فزود
 بهر دریافتن دختر خود
 شد سوی خوابکه همسر خود
 قبر ها در بر هم صف زده اند
 جمعی اسوده ز کبیتی شده اند
 برف پر روی قبور افتاده
 منظری شوم بدامها داده
 قدری انسوی ترك نارونی است
 بر تن از برف سپیدش گفنی است
 در بر قبر سفیدی کاغها است
 حال يك شبی سیاهی پیداست
 آری ان خوابکه همسر او است
 وانسیاهی چه ؟... یقین دختر او است
 خویشتن را به تعویذ کشید
 بر قبر پری رفته و دید

بچه اش در بر مادر خفته
 نيك و بد رود بهالم گفته
 انچنان بود كه مامش زنده است
 دست بر كردن او افكنده است
 طفل چون شد كدر از مسئله
 ميكنند در بر مادر گناه
 گر کسی خاطر او سازد ویش
 دامن مام كند ملجأ خویش
 حال اختر چو شد از غصه تباہ
 نیز بر مادر خود برد پناه
 قلب انكس كه در انخاك در است
 بهر این بچه زكل یا كتر است
 داردش بیشتر از عالم دوحث
 تا ابد از دل و جان حامی او است
 ايك این مسئله معقول نبود
 کی عدم کرده حمایت زوجه
 در بر ان بچه مادر مرده
 نمی از مدفن مادر برده

اندر آغوش ظریف افشوده
 تربت مام و زسر ما مرده! ...
 چون دم رفتن جانش بود است
 نام مادر بزیانش بود است
 مانده لای دولیش باز کمی
 وین سخن واضح از انجا است همی
 آسمان پیکر او عریان دید
 بر تنش جامه از برف برید
 مشو ایدوست بحیرت در از این
 نیست خیاط فلک بهتر از آن
 قبر کودک

آنکه خفته است در این مدفن ننگ
 نوکلی بوده دلفروز و قشنگ
 چرخ نگذاشت که بیندلبخند
 چیدو بر کرده و بر خاک افکند
 عادت این فلک جور پرست
 تا جهان هست همین است که هست

آم ابطفلك مسكين بر خيز
 اي چو جان نطق تو شيرين بر خيز
 بسز گل نبوه قابل تو
 از چه شد خاك سيه منزل تو
 گشت دورا ان زمستان سپري
 طلعت عید ~~كند~~ جلوه گري
 بنكر دي شد و نو روز رسيد
 از دل خاك سيه سبزه دميد
 باز نقاش طبيعت چالاک
 آمد و طرح نوي ريخت بجاك
 غنچه از شاخ شجر سر زده است
 دامن خاك بر از گل شده است
 خيز و ان غنچه از اينشاخه بكن
 بر سر طره مشك افشان زن
 آري اي بابل خوشخوان پا شو
 در چمن ها بي پروانه بدو
 مرك اي غنچه خندان زود است
 بمني از بهر تو الان زود است

ز اینهمه خاک که بر روی تو هست
 آه بیچاره چنان خواهی رست
 با چه زوری بجه سحر آمیزی
 از دل خاک تو برمیخیزی!...



دانی ابگل که چه باشد گنهد
 که فکند است بخواری برهت ؟
 چون تو خوشفطرت و نیکو سیری
 زان گنهگار بچشم بشری
 هر که چو نکل بجهان ماک افتد
 خوارو ببقدر ز از خاک افتد

غالب مادر

مهر فرزند بد این قصه تمام
 بکس خن گوش کن از الفت مام
 خواندم این قصه که در ملک فرنگ
 دختری بود سرا یا نیرنگ

مادری داشت جهان دیده و پیر
 از بد اخلاقی دختر دلگیر
 ناپسندیده چو دیدی روشش
 کردی از کرده بد سرزنش
 دخترک داشت سر شادی خویش
 بدر اندیشه آزادی خویش
 راه بر مادر دلریش گرفت
 زن رای بدر خویش گرفت
 دل هستی ده خود بر خون کرد
 آخر از خوان پدر بیرون کرد
 مادرش گفت شبی از سر شور
 قتل این ... ضرور است ضرور
 یافت فرصت شبی تیره چو قیر
 که نه بهرام عیان بود و نه نیر
 رفت آهسته بیالین او را
 تا بقتل آورد از کین او را
 خاطرش شعله ور از آتش قهر
 داشت در دست بکلی شیشه زهر

آه آن نبره و آلم خاموش
 مرغ حق هم شده گوئی مدهوش
 دخترک دور مفت خوابیده
 نوری از شمع بدو تابیده
 چونکه شد جزم بر این نیت او
 دید او را چو طفولیت او
 طفلکی دید بگهواره درون
 حنش از حیز توصیف مرون
 لب و بازو و دل و سینه و ساق
 همه زیبا همه روشن همه چاق
 زانهمه خشم و غضب آوی شد
 اشک شادی بر رخس جاری شد
 قطره زان بن مژگان سپید
 بر لب قرمز فرزند چکید
 کوهری غیرت او رنگ شهبان
 بود در باطن انقطره نهان
 آنچه در اشک خود انداخته بود
 قلب يك مادر دلسوخته بود

خواهش

برو ای شعر برو از بر من
لحظه دست بدار از سر من
فکر زنهای سیه روز بس است
غصه این فکر روان سوز بس است
ای خیالات پریشان بروید
نفسی از بر من دور شوید
ساعتی مرده شمارید مرا
بخود آسوده گذارید مرا
تا بکی سینه زغم بغراشم
بگذارید که راحت باشم

الهیة ۱۳۰۴

ح . پژمان بختیاری

گذشته از اشتباهات حاصله مانند که در
 حیاة و غیره در حین طبع نیز حروفی
 از کلمات رنجته که اصلاح آنها لازم
 مستدعی است که فارین گرام فبا
 تصحیح کتاب خود اقدام فرمایند

صفحه	سطر	صحیح
۱۲	۹	آاوه
۱۶	۹	لدنی
۱۹	۱۳	اینشونی
۲۲	۱۶	بر سر
۴۶	۱۷	فوقد
۴۹	۲	شاهد
۵۲	۱۰	دهد
۵۵	۵	حرف (به) زائد
۶۲	۱۳	باز بجه
۶۸	۱۱	گفتی

صفحه	سطر	صديج
۷	۳	روز
۷	۶	برکیر
۸	۱۲	زکسی
۱۱	۹	انصاف
۱۲	۱	عالم
۱۲	۱۱	عاری



نهم بهمن ۱۳۰۶ شمسی خانمہ یافت

☆ (مطبعة بروخیم) ☆

میدان سپہ طهران

کتاب مطبوعه کتابخانه بروخیم

- منتخبات آثار تالیف آقای مشرودی ۵ قران
- ۱ انسان و حیوان تالیف آقای هدایت
- ۱۰ لغت بروخیم فرانسه به فارسی
- ۸ لغت بروخیم فارسی به فرانسه
- ۴ از طهران تا نیویورک تالیف آقای بهرامی
- ۴ متد بروخیم برای آموختن زبان فرانسه
- ۲۰۵۰ سبیه روز تالیف آقای بزمان
- مبادی اقتصاد و سیاسی با اصول علم ژورن ملل
- تالیف آقای مشرودی ۳ قران